

میان دو نیت

سروده ها و یادگارها

میان دو نُت

بهروز آرمان



ABGIN PUBLISHING

GERMANY

YEAEER 2008

POEM

ISBN-13: 978-3-9812071-6-3

MIANE DOO NOT

BEHROOZ ARMAN

EMAIL: INFO@ABGIN.DE

انتشارات آبگین

میان دو نُت

سروده

بهر روز آرمان

3-6-9812071-978-3-978-3-9812071-6-3 شماره شابک

منتشر شده در آلمان فدرال

طرح روی جلد: علیرضا گران نظر

چاپ نخست

سال 2008 میلادی

سال 1387 خورشیدی

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نویسنده است

www h-arman com

میان دو نُت
جاریِ جوی،
میان دو دم
روزنِ روز،
میان دو گم
همه برگ های "هوم"*.
با مرگِ برگ،
اینک تو و
این دشت های تشنه و
چاپارهای جوی.

* هوم یا در سنسکریت سوما، گیاهی از تیره گنتاسه که ایرانیان بسیار کهن "مرگ زدای" می دانستند و بسان ایزدان و فرشتگان، ارج می گذاشتند.

این دفتر دو قسمت را شامل می‌شود. در آغاز گزیده‌ای از تازه‌ترین سروده‌ها عرضه می‌گردد. بخش دوم، نوشتارهایی را دربرمی‌گیرد که نگارنده بیشترینشان را در هیجده سالگی نگاشته است. این‌ها بخشی از نوشته‌های خاطرات گونه‌ای هستند که پس از پیگردهای سال‌های پس از انقلاب در خانه پدری جاسازی شده بودند. بخش کوچکی از این نوشتارها بعد از بیست سال و پیش از خراب کردن خانه‌ی کودکی، به دستم رسید و بخش بزرگتر آن شوربختانه از میان رفت. ارائه‌ی این نوشته‌ها را بیهوده ندانستم، چرا که نگاه نویسنده به زندگی و پیرامونیان در جامعه‌ی آن روز ایران را بازتاب می‌دهد، و نیز آرزوهای یک نسلِ کنجاو و پررویا و پرکار را.

به یاد نزدیکترین دوست جوانی ام عادل اسکندری

فهرست

- 11 تو اگر به خویش باور بیاوری
- 13 بغل بغل ستاره
- 16 همسان زندگی
- 18 چشم بسته
- 21 زوزه ی داد
- 23 دیروز و امروز
- 25 مرده خواه
- 29 میان دو نُت
- 31 زیر یک سقف
- 33 بندِ آن دم
- 35 از آن پس که تونیستی
- 37 همه فصل
- 39 بی مرز دل
- 41 شسته شدم
- 43 ورزای سبز
- 45 نه تنها که با چراغ
- 47 کران و جمکران
- 49 از شام شهر پر تب و تاب می آیم
- 61 در گذار یاد
- 64 پیوند
- 66 چشمان سبزفام

68	به زندگی
70	قلاده
73	آزمون
74	قهقهه
76	دایره
77	پاکدل
79	خامی
81	دست نیافتنی
83	گرداب
85	فراغ بال

تو اگر به خویش باور بیاوری

ایران

بر دشت های تار تو

تشتتر چگونه شعله ای ست

که باران رگانِ پیکرت

همواره در کشاکشند.

جوبارِ زیستت
آخر چرا
بی تاب از خود و
در جنگ با هر آن چه در رهست.

بنگر به این
همه استواریت
همه کوه واریت
همه آبگینیت

مادر بدان
همه رودها و من به راه و رام شوند
تو اگر
تو اگر به خویش
باور بیاوری.

بغل بغل ستاره

مهتاب

تنها به درون دل نقب می زند.

ناهید

بر شک ها و اشک ها

شب‌نمی از شادی می پاشد،

و در چکاچاک برگ ها
اندوه ها و گلایه ها
به تالاب های خواب می خزند.

در این آبنوس و نور
من ژرف تر لذتی نجسته ام
جز آنکه

تا کرانه ها در نوا باشم.
بی ماهتاب و اخترها نیز

جانم را

چراغ راه می کنم.

بگذار

ساحران به تازیانه ام کشند
دیوان به لرزه ام.

من برگ های زمین را

با دار و

دشت لخت

هم آواز می کنم

و از شقایق

فواره برپای می کنم.

در این گذار

هر جوی

هر کِشت

هر مَرغ

همره و همدل من است،

در این بزرگ باغِ باردار

گشن گشن حماسه

بغل بغل ستاره

نگاهبان هر گل من است

پاسبان سایه ی من است.

همسانِ زندگی

رها

از آن که زمان

در پروازی پر شتاب

هستی هماره اش را

بی تو

بر بال برد،

این جام
از آنِ توست
نوشانوش.

جرعه
جرعه
می آشامیش
تا سبکبال برافروزی
و چونان جرقه ای
با سور و
شور و
نور
در خویش خاموش شوی.

این نیستی
همسان زندگی ست.

چشم بسته

کنار خانه

ژرف میان جنگلِ نم

برگ های پاییزی را

زیر چشم فرس می کنم

تا به آگیری رانده شوم

که آسمانش
خالکوبِ پرنده هاست.

آن جا
گلدسته های سترگ
در گوش باد رنگارنگ می خوانند
و بال در بال پروازها
با ابرهای مست می رقصند،
تو گویی
فصل زرد سرآغاز زندگی ست.

در جوار جویبار
گاهی
نیمکتی تنها
مرا سخت میخکوب می کند
تا پروازم بر فراز ابرها
بی نشست بر بامی دور
به ایستگاه اش، باز حلقه شود.

چشم بسته

از برگ ها می پرسم:

- آیا پاییزِ سرزمینم

این دم

همرنگِ زندگی ست

وقتی دارها* و سارها**

بر پشتِ بادهای تار

روزها نیز

در خوف خفته اند؟

* درخت یا سرا

** پرنده ای اجتماعی و آفت ملخ و سودمند برای کشاورزی

زوزه ی داد

گزمگان

می ترسند زوزه هایت را

بندگان

می جویند سایه هایت را

ما اما

می ساییم شانه هامان را

بر تو

که به سان سفر

رها هستی

که به سوی سحر

صدا هستی.

شبگیرِ هزاره ها

ای داد! *

* عدل

دیروز و امروز

در هفته ی بسیج

چندین هزار گم کرده راهِ پیش

بر هر سر گذار

بیداد می دمند

آوار می نهند

"اوباش" می کشند.

دیوار کوچه مان
بیزار از این گُمان*
حک می کند عمیق
افسوس سالیان:

دیروزِ جنگ
مردمان بسیج و

امروز

سروران بسیج

اما

در هر دو کارزار

بیچارگان به میخ.

* گُمگشتگان و مفقودان

مرده خواه

نیمی سوگ

نیمی سور

از نور سرشار می شوند

تا شبی در "اشتاین دام"¹ شعله کشد،

و مرا که نارآم

روز را پشت سر پاک کرده ام
شور و شراب دهد.

سرمست

با فانوسی در دست
به کوچه هایی کوچ می کنم
که سنگفرشِ باران و
بار و

گیسوان زرند.

آن سوی سروها

زنگی گنگ

شبحی را در درگاه کلیسا می لرزاند

و پیشاپیشم

به بن بست می راند

گُم، میان دو گنبد.

ناگاه

تندبادی می دود

شوم ابری می خزد
و فانوسم سکوت می کند.
می خواهم بگریزم
آبنوسی بندم می کشد
و در آژییری الله گون
سروناز کنار گنبد، گر می گیرد
و در خیزآه دردش
جادو دستی بر دیوار خون نقش می زند.

بهت زده
پای بسته
چشم ها را در دست ها پناه می دهم
تا از تن تیرباران "عادل"²
تن زنم.

پلک که می گشایم
باز نور است و
سنگفرش باران و
بار و
گیسوان زر.

در بازگشت
بی نگاه فانوسم
در نای نورها می نالد:
آخر چرا
اشباح هزار سال "گاسه"³ ها
چندی ست در "آلستر"⁴ غسل سور دیده اند،
اما در گذار ما
ارواح دور
هنوز هم
مرده خواه خنده اند.

1 خیابانی در هامبورگ با مغازه های باختری و خاوری کنار هم

2 دوستی تیرباران شده، نگاه کنید به صفحه ی 62

3 کوچه به زبان آلمانی

4 دریاچه ی زیبای مرکز هامبورگ

میان دو نُت

میان دو نُت

جاریِ جوی،

میان دو دم

روزنِ روز،

میان دو گُم*

همه برگ های "هوم"***

با مرگِ برگ،
اینک تو و
این دشت های تشنه و
چاپارهای ***جوی.

* هوم یا در سنسکریت سوما، گیاهی از تیره گنتاسه که ایرانیان بسیار کهن

"مرگ زدای" می دانستند و بسان ایزدان و فرشتگان، ارج می گذاشتند.

** ناپدید یا نیستی

*** پیک ها یا قاصدها

زیر یک سقف

بدی

از هستیِ خودبود

رهاست.

تنها منم

که در مکان

بر آن چتر می کشم.

در رگبار و آفتاب

گاهِ گشودن را

با نیاز خویش

من

زیر یک سقف

همگام می‌کنم

تا نیک تعبیر شود.

بندِ آن دم

وقتی

جنجال روز را

پشت در به بند می کشم

تا از گفته های گنگ

بی گفته

رد شوم،

تنها بندِ آن دم
که شادیت
گرد کار را
در باغ باد دهد
و با مهربارِ نگاهت
ناگفت هایم
تنگاتنگت گفتمان شوند.

راستی را
که از واژه گانم
مرا تو واژه تری.

از آن پس که تو نیستی

از آن پس که تو نیستی

در هر کنار می جویمت

بی نور

بی نگاه.

و چشم هایت

که سبز بودند و زایمان

در خواب سردشان
جهانم را
از سرب سرشار می کنند
هر شام
هر پگاه.

در این خالی خاکستری
خانه ناسازگارست و
کوچه ناآشنا.

نه به پس، راهی
نه به پیش، چشم اندازی.

گریزانم از همه چیز
فراموشم از همه سوی
شرمناکم از همه خویش.

همه فصل

روی فصل‌ها نشسته ام
در پشتم
بی پایان ابرهای روان.
خرسند نیستم شبان را
خرسند نیستم روزانشان را

چرا که گاهِ شکفتن
در درازنایِ فصلِ سرد
با درنگِ ابرها بیگانه ست
و در چشمم
گل

همه فصل بی خانه ست.

بی مرز دل

از مرز گذشتیم
بر مرز نشستیم
دل، بر کف دستی
از باغ
گسستیم.

با رنج بجستیم

با مهر بخواندیم

بی بوم بدیدیم

بی مرز دلی را.

شسته شدم

پشت این پرده چه پنهان و چه حال ست به آفاق

دشت زردی ست که هم رنگ پریشانی ماست؟

بام برفی

کوه ابری

باغ برگی ز تمنای جهان؟

در پی پرسش من
خنده زد مست و رها، "پرده گشای"
و چه من شسته شدم.

درد بی ناله نهفت
شوق با شعله شکفت
بام هر پرده و پرگار بسفت.

چهره برداشت کران
روی بنمود چمنزار زمان.

ورزای سبز

چرا مرگ

چرا شیون و شکوه ی بی گسست

چرا در فراسوی این خاک مست

مزاران و

خاران و

ماران به جَست؟

بگو ایر* بر من

بگو پیلتن:

در این دم که خستند خاران پست

توانی برانی تو ورزای سبز؟

* درشت پیکر و به گمان بسیار، برگرفته از هیر یا آتش و هم‌ریشه‌ی ایران و ایلام و ایرج

نه تنها که با چراغ

آن دم

که آغازیدیم راه را

چه پیدا بودند پایانه ها.

کورسوها

چون آفتاب می نمودند

در برزنانِ ذهنِ ها.

با سو* که آمدیم پس از سال ها

دانستیم

ویرانه لانه را

نه تنها که با چراغ

بل در پناه دل ها و دست ها

بایست خانه ساخت:

به خشت خویش**

کنار خویش***.

* نور

** خویشتن

*** خویشان

کران و جمکران

ساعت روز می زاید

روز، ماه

و با گریزِ گاه

کابوس سهم

در شب همیشه

نشست می کند.

سرسخت ترینشان
و تن آهن ترینشان
با همه سرسنگی
در کران جمکران
گنداب می شوند.

گاهتان رسیده است
هزار جادوان دیوان!

تیره جوئی
رو به چال شوید
که توفان تبار است.

از شامِ شهر پر تب و تاب می آیم

نثری سرودگونه بر گرفته از بخش دوم همین دفتر در پیوند با دگردیسی های جوانی

از کُنده ام زبانه ای
حجم تار پیرامون را
در کار بازیافتن است.
ناآشناست
نگاه سرکشش مرا
شکافی دیگر می زند
هوای مه گرفته را

و گسست می دهد
رشته های گذشته را.

از دود و دَمش
که شگفت است مرا
همزادی

در من
بر می خیزد!

می پرسم
پسین ها به راستی گسسته اند؟
آیا چشم ها اینبار
بر پل های راز
قندیل های نویی آویخته اند؟

از کُنده
زبانه همچنان می تازد
و همزادم
تازه نیازی می زاید

از دیارِ

روانِ رندانه و

هستی بیگانه ام.

دست در دستش به راه می افتم و

می خوانم:

"از شام شهر پر تب و تاب می آیم

با سایه ای در کنارم

و بار یادهایی بر پشتم

و در گذر از این راه های همه شور

راز زندگانی را

با چشم های سرکش همزادم

دوباره می جویم."

در راه

شب پناهم می شود

کپری در جنگل بلوط

سلوک جانم را.

صبح، یکباره می گسلد

عربده ی مردی، خوابم را
و در پرده ای از خواب و آسمان
می شکفد گلی نگاهم را.

پیشاپیشم زنی ست با چشمانی سبزفام
که سرخی گونه هایش
محو می کند چروک های نورسش را
و لبخندش، زنجیر می زند زمانم را.

چند کودک در کنار
نوزادی بر گردن
و مَشک آبی بر پشت.

نه جار مستاجر همسایه
که آب می خواهد
من تنها

نفس های خسته ی تنی را لمس می کنم
که هر روز از چشمه ی پایین دست
آب می آورد
و در جنگل بالادست، هیزم می جوید.

معصومانه مرد را می نگرد
و خنده ی تلخش
که از شرم و درد رنگ می گیرد
و پاسخ خاموشش،
می زند آتشِ حیرانی
جانم را.
پلکم در انجماد زمان می خشکد
و چشمان خیره ی همزادم
در من
می خواند تردیدی را:
"کنکاش کن پُر آمیغ خویش را!
می توانی به گاه
فروکش دهی شعله های دردت را
در هستی پرتمنایت؟
هشیار باش
این شک
آغاز جویبار
و فرجام انجمادهاست."

با بار خاطره ای بر پشتم به راه می افتم
و می خوانم:
"از شام شهر پر تب و تاب می آیم
و در گذر از این راه های همه شور
راز زندگانی را
با چشم های سرکش همزادم
دوباره می جویم."

در سفر
آوای نی غمگینی
از درون کومه ای
می خواند حضورم را
پرده ی سیاهی
بر دیدگان پیر شکسته ای
می تابد دردم را
و قالی چرکین زیر پا
می بندد سخت
قلاده ی بهت ام را.

مخازن برنج را پاییدم

غم شالیزار

تنهایی انسان

و میل به بودن را.

نوایش

که زمزمه می کردند زندگانی را

آرام آرام

گشودند قلاده هایم را

زبانه های آرزوهایش

با همه نابینایی

پرتو افکندند پل های امیدم را

و اخترهایش

گشودند به شالیزارهای شاد راهم را.

و باز

چشمان همزادم

می تابد بر من، پرسشی را:

"کنکاش کن پُر آمیغ خویش را!

می توانی به گاه

پرتو بیافکنی

بی تردید، کوه های کور را؟

هشیار باش

این درنگ

آغاز جویبار

و فرجام انجمادهاست."

و من رو به رخس های * همیشه

سبکبال می پویم و

بی پروا می خوانم:

"از شام شهر پر تب و تاب می آیم

با بار یادهایی بر پشتم

و راز زندگانی را

با چشم های سرکشم

همواره

می جویم."

و امروز نیز

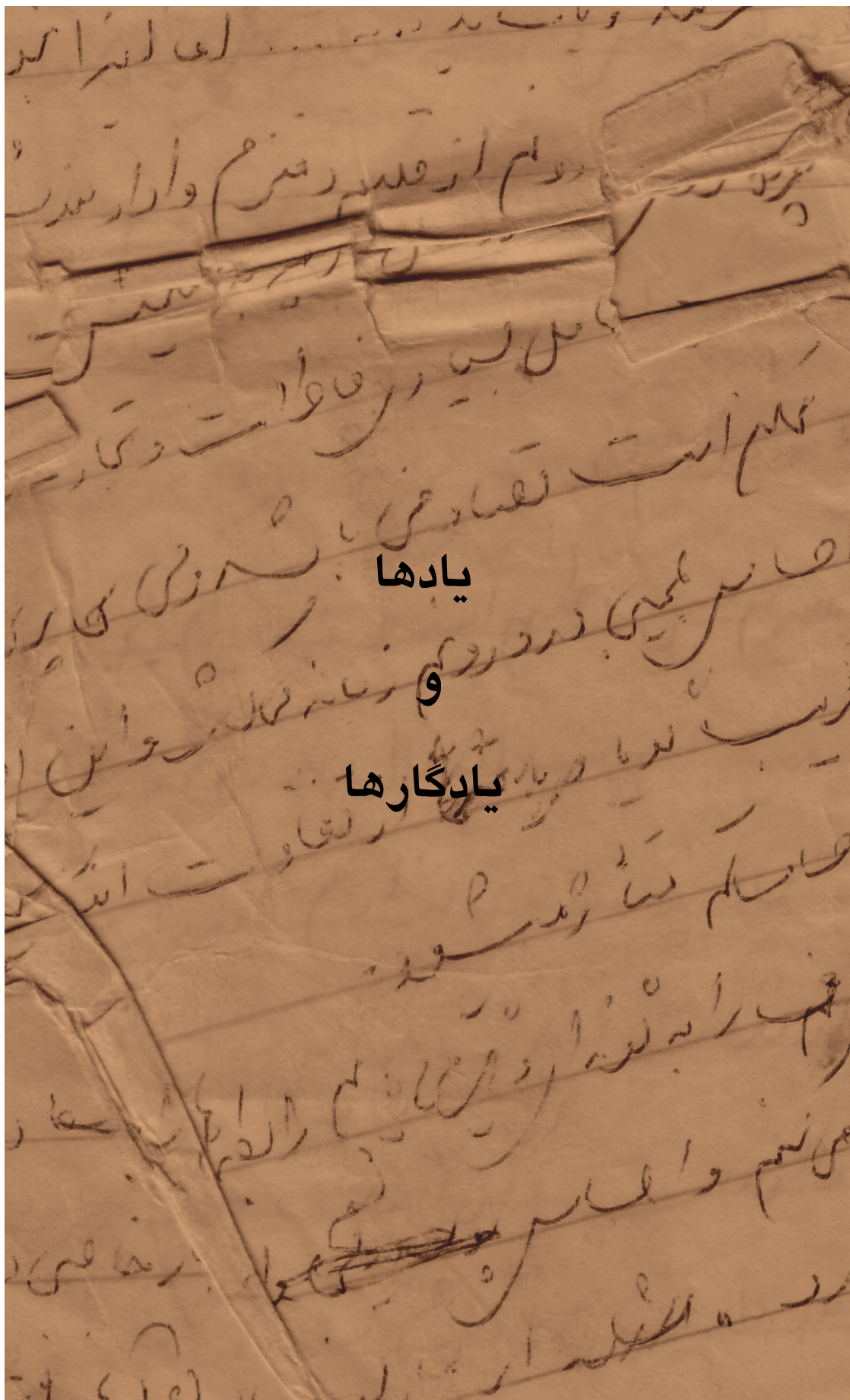
چون دیروز

می جویم

بی هر دیوار

راز و راه را ...

* در خشندهی و نیز اسب رستم زال



در گذار یاد

این بخش، نوشتارهایی را دربرمی گیرد که نگارنده بیشترشان را در هیجده سالگی نگاشته است. این ها بخشی از نوشته های خاطرات گونه ای هستند که پس از پیگردهای سال های پس از انقلاب در خانه ی پدری جاسازی کرده بودم. بخش کوچکی از این نوشتارها بعد از بیست سال و پیش از خراب کردن خانه ی کودکی به دستم رسید و بخش بزرگتر آن شوربختانه از میان رفت.

ارائه ی گوشه ای از این یادداشت ها را بیهوده ندانستم، چرا که نگاه نویسنده به زندگی و پیرامونیان در جامعه ی آن روز ایران را به ویژه در روستاها (رفتن به روستاها و آشنایی با زندگی ساده ی آنان و کتاب بردن برای کودکان و جوانان بخشی از آزمون های آن دوران ما بود) بازتاب می دهد، و نیز آرزوهای یک نسل کنجکاو و پررویا و پرکار را. نسلی که خیلی زود با محفل های سیاسی و کارهای سازمانی علنی و مخفی و بحث های گرم و پرشور اجتماعی و فلسفی و تاریخی و هنری آشنا شد و هزینه های زیادی نیز پرداخت. در پی همین کنکاش ها و کنش ها بود که برای نمونه تنها در یک یورش ساواک به دبیرستان ما، نزدیک به ده تن از دانش آموزان از کلاس های درس به ماشین های ساواک منتقل شدند و پاره ای از آنان پس از تحمل شکنجه های فراوان میان شش ماه و سه سال زندان را پشت سر گذاشتند و چندتایی نیز دیپلم خود را پشت میله ها گرفتند.

یاد همه ی دوستان و همراهان این سال ها و پس از آن را گرامی می دارم، به ویژه یاد گرامیان زیر را که دیگر در میان ما نیستند:

- دکتر اسماعیل نریمینسا عمویم که مرا "نوشتن آموخت".
پزشک مردم دوستی که به شیوه ی دلخراشی در زندان های جمهوری اسلامی کشته شد.

- نزدیکترین دوستم در جوانی، عادل اسکندری. جوان عاشق و پارسایی که در راه آرمان هایش سه سال رنج زندان شاه را پشت سر گذاشت و پس از انقلاب تیرباران شد.

- آموزگار نخستین ام در جهان فلسفی-اجتماعی، مهدی علوی. همکلاسی شیفته و پرشورم که دوبار زندان شاه را سپری کرد و به دست ماموران ولایت فقیه تیرباران شد.

- صالح امیرافشار، که در محفل های کوچکی در کنار او و دکتر هاشم بنی طرفی کارهای پژوهشی را آغازیدیم. صالح در زندانهای جمهوری اسلامی تیرباران شد و دکتر بنی طرفی پس از هفده سال زندان در دوران شاه، کهولت را نیز چندین سال پشت میله های زندان های اسلامی سپری کرد.

- غلامرضا سرافران، دادجوئی با طبع شاعرانه که در جوانی زندان های شاه را تجربه کرد و در پیری زیر شکنجه های ماموران جمهوری اسلامی به چشمهایش آسیب بسیار رسید و نابینا و با دردی سنگین، چشم دل از جهان فروبست.

- بسیاری دوستان دانشگاهی و غیردانشگاهی که یا در زندان های شاه و جمهوری اسلامی و یا در دیگر کارزارها و جنگ جان باختند.

و نیز به یاد

- دو پدربزرگم کارکنان نفت جنوب که هر دو در جوانی، یکی در کنار دکل های نفتی نایمن انگلستان و دیگری در نبود امکانات درمانی بایسته برای پرسنل نفت، قربانی سیاست های نفتی و استعماری شدند و زود فرزندان خود را تنها گذاشتند.

پیوند

این سطور را آغاز می‌کنم، حال به چه منظور دقیقاً نمی‌دانم و یا حتی تقریباً هم نمی‌دانم.

شاید نیاز دستیابی به یک انسجام ذهنی مشوق بوده، شاید گرایش رمانتیکی است که از دگرگونی‌های ژرف اخیرم الهام گرفته و یا شاید... اما این را بخوبی احساس می‌کنم که چیزی از درونم، از قلبم و مغزم و ادا را به نوشتنم می‌کند.

این سطور، گذشته از نوع تفسیرشان، حامل بسیاری خاطرات و تجاربند و اگر چه ممکن است تصادفی باشند، ولی بی‌علت نیستند. در این مقطع زندگی برای نگاشتن احساس عجیبی در درونم زبانه می‌کشد. این احساس غریب گویا از تفاوت انعکاس رویدادها در ذهنم

متاثر می شوند. اطرافم را به گونه ای دیگر می یابم. رابطه ها را در قالبی دیگر پیدا می کنم و احساس ناخرسندی و حتی انزجار خاصی درونم را می خورد. شاید این حس، از هر آنچه فقر و بی فرهنگی می آفریند، مایه می گیرد. به اطراف می نگرم، اما رشته های گذشته را گسسته می یابم. رشته هایی که وجودم به آنها بسته بود. اما گسستن رشته های پیوند گذشته به هیچوجه به معنی قطع همه ی رشته ها نیست و این را من در هر قطره اشک کودک پابرهنه ای، در پرتو هر خنده ی معصومانه ای، در هر قاچ دست سوخته ی پیرزنی و در هر چین عمیق سیه چرده مردِ برزگری می بینم. انکار این پیوند برایم به معنی قطع زندگی است و این را من با پوست و گوشت و استخوانم و با تمامی وجودم احساس می کنم.

اگرچه گاه گوشه ای بارور از پیوند گذشته را، علیرغم میل باطنیم، گسسته می یابم، ولی این را فقط و فقط به حساب انفعال بیرونی و حتی گاه درونیِ گریزناپذیر این چند صبح می گذارم. در زیر سایه ی بلوط، بلوطی که از شدت قطع شاخه هایش، سایه ی زیبنده و با شکوه خود را از دست داده است، در رهگذری میان جنگل بلوط، شاید آغازم رنگ سبزه های پیرامونم گیرد.

چشمان سبزفام

ظهر با صدای قیل و قالی از خواب بیدار می شوم. مستاجر یکی از کپر‌ها به زن صاحب کپر اعتراض می کند و می گوید چرا مرتب آب نمی‌آورد و سهل انگاری می کند. زن صاحب خانه جوانی است که پیری خیلی زود بر چهره اش سایه انداخته. چشمان سبزفام زیبا و چهره‌ی خوش ترکیبش با وجود تحمل مصائب فراوان هنوز زیباییش را حفظ کرده و سرخی روی گونه هایش چروک نورسیده‌ی اطراف چشمانش را پوشانده. برآوردن خواست‌های مستاجران با داشتن چند بچه‌ی قد و نیم‌قد و شیرخوار، و پخت و پز و تهیه هیزم و حمل آب از چشمه که در پایین دست قرار دارد، دیگر رمقی برایش نمی‌گذارد. فکر می‌کردم شاید برگردد و دست کم جوابی به مستاجر

بدهد. اما خنده اش که رنگ شرم و خودخوری و درد داشت و کلام آرامش به حیرتم واداشت. اگر در چنین شرایطی قرار می گرفتم، این چنین خونسرد می بودم؟ در این شک دارم.

به زندگی

باید آموخت، از هر لحظه آموخت. از هر بارقه ای که باری مثبت بر دوش می کشد و سترد آنچه به غلط آموخته شده.

گاه این زمزمه شنیده می شود که تحمل، مقاومت و برخورد درست در نزد عموم -نه همواره- شکلی عادی به خود گرفته و روندی مکانیکی دارد. شاید گاه این طور باشد، ولی کلا این برخوردها حساب شده و دینامیکی است.

دردی که پیرزنی هنگام حمل "مشک" در سربالایی می کشد و آن را در بند بند حرکاتش می توان دید، حکایت از مقابله ای درونی دارد. من از درک ماهیت این پیکار عاجزم، اما میدانم و عمیقا احساس می کنم، رابطه ها، پیوندها و رشته های سترگی میان یاس ها و امیدها،

شکستن ها و مقاومت ها، پل می زنند. این رابطه شاید در نهایت عشق به زندگی ست. عشق به زندگی که تجلیش را گاه در عشق به فرزند، عشق به شوهر، عشق به خویش و خویشاوند و هزاران رابطه ی مجهول دیگر عرضه می کند.

قلاده

وارد اتاق تاریکی شدم. اتاقی که به سیاهچال می مانست. ابتدا چشم از دیدن عاجز بود. اطراف اتاق مخزن های گلی بزرگی بمنظور گردآوری برنج و گندم قرار داشت. مشتی آت و آشغال دیگر هم جسته و گریخته دیده می شد. در گوشه ی تاریکی از اتاق، بر روی تشکی پاره و چرکین، عبوس و زشت، پیرمردی نابینا نشسته بود. ابتدا فکر می کردم، در این کومه ی تاریک این انسان چگونه می تواند ادامه ی حیات دهد. رشته های پیوندش با زندگی چیست.

دلم فرو ریخت. احساس کردم قلاده ای به گردنم فشار می آورد و دستی مرا به قالی چرکین میخکوب می کند. سراپا گوش اطرافم را، حرفها و اشیا را می پاییدم. گویا آن پل مرموز را جستجو می کردم.

یک ساعتی نشسته بودم و تازه داشتم رهایی از قلاده را احساس می کردم.

چراغ های رابطه کم کم از میان تاریکی کومه، رنگ بیرون می داد. صحبت از امامزاده ای که همان نزدیکی ها بود، صحبت ایل و تبار پیامبران، میزان محصول زمین های بکر و دست نخورده، زن گرفتن پسرش و باز هم صحبت از امامزاده و امامزاده و حکایات بی ارزششان.

در حین صحبت، صدای دوستی قدیمی را از بیرون درگاه تشخیص داد. متشنج شد. لرزش در صدایش طنین انداخت و با اینکه در حال صحبت بود، غیر ارادی متوجه بیرون بود. خواست به پیشواز برود. اما مهمان زودتر داخل شد. خیلی کنجکاو شده بودم، این دوست کیست که این چنین در دل پیرمرد جای گرفته است. کدامین خصوصیت او را جلب کرده است.

مرد داخل شد. تُرک بود و قیافه اش به شرکت نفتی ها می رفت و واقعا هم بود. پیرمرد حین روبوسی با مرد به گریه افتاد. پس از نشستن، دعای خیری با تمام شرح و تفصیلات خواند و بعد از رازها کم کم پرده برگرفته شد. کمک هایی که این مرد در حقش کرده بود. صمیمیت و صفایش، انسان دوستی اش که فارغ از قوم و ملیت بود، سادگی اش و در عین حال برندگیش جلبم کرد.

من بر برندگی تاکید دیگری که رابطه با خودم دارد، می کنم. گاه احساس می کنم، علیرغم اینکه واجد برندگی هستم، سکوتی حجب آلود بر وجودم سایه می افکند. تواضع و فروتنی را دوست می دارم،

اما تا جایی که شخصیت را انکار کند، نه، زیبنده نمی دانم. می خواهم از این به بعد آنچه در درون دارم و میدانم که سازنده است ادا کنم. فلانی می گوید، بهمان چیز خوب است. اگر می دانم که بد است و می توانم بگویم چرا، باید دم بزنم. این را در مورد جزیی ترین گفتگوها تا بزرگترین بحث ها می گویم.

آزمون

به تجربه بارها آموخته ام که باید به توان، ظرفیت و تاب تحمل افراد توجه کرد. هر انتظاری دور از توان و ظرفیت، جز به بن بست، راه به جایی نمی پوید. اگرچه این را آزموده ام، اما هربار این تجربه برایم جلوه ای تازه می یابد. گویا هر بار گوشه ای تاریک و خموش از این آزمونِ وسیع برایم آشکار می شود.

امروز به دوستم بیش از حد انتظار و توانش فشار آوردم. اگرچه منظورم تنها اعتلای خصوصیات انسانیش بود، اما مجرای مناسب را برای به هدف نشستن نیافت و در نتیجه به سنگ خورد.

اصولا تغییر روندی کند و طولانی دارد. این را بخصوص در مورد شخصیت افراد می گویم.

قهقهه

به بچه ها عشق می ورزم. دیدن رشد، شکفتگی، صافی و صفای
کودکانه، ناخودآگاه بسویشان جلبم می کند. از بازی با آن ها لذت
میبرم. از خنده هایشان، گریه هایشان، واکنش و کنش هایشان
سرشار از شوق می شوم.

از جراحات هایی که این دایره ی مینا بر روح و روانشان می نشاند
عمیقا متأثر می شوم، از لباس های ژنده یشان، از صورت های
چرکینشان، از دست ها و پاهای شکاف خورده یشان و از تنبیه های
بیجای والدین و اطرافیانشان.

چقدر از نشستن کودکی بر زانوهایم لذت می بروم و چقدر از صدای
قهقهه ی نشاط انگیزش خوشحال می شوم.

با وجود این علاقه ی سرشار، هنوز احساس می کنم در رابطه با کودکان بی تجربه ام. گاه بیش از اندازه روی به آنها می دهم که دیگر از سر و کولم پایین نمی آیند و گاه آنان را آنچنان ناشیانه آماج اعتقاداتم قرار میدهم که یکباره رم می کنند. به تعادل رسیدن کار دشواریست.

دایره

دیدن افق های تاریک و تنگ و کوتاه انسان ها تا چه اندازه دشوار است. وقتی بشر، همانی که ما به گونه ای دیگر در اینجا شاهدش هستیم، امکان بالقوه ی آنچنان درک وسیعی دارد که حتی می تواند کهکشان ها را تسخیر کند، مشاهده ی افق های زندگی انسانی در تنگنای کوه، در انفرادی گزنده چقدر رنج آور است.

زندگی دامداران که چنین روند منفرد و تنگی دارد، مسائل و مشکلاتشان که در محیطی بسته احاطه شده است و فقر و مصیبتشان، آیا نمی تواند قوه ی محرکی برای پویای انسانی آزاد باشد.

پاکدل

اگرچه به این ایمان دارم که عامل تعیین کننده در شکل گیری شخصیت افراد موضع طبقاتیشان است، ولی دانسته ام که این عامل تحت تاثیر هزاران فاکتور دیگر جلوه های گوناگونی می یابد. بسیاری از خصوصیات انسانی فارغ از تعلقات طبقاتی اند. روابط قومی و فامیلی اخیرا برایم روشن تر شده اند. تاثیر این عوامل بر روابط افراد آنچنان زیاد است که بدون درک آنان، در ارزیابی یک پای قضیه لنگ است. بسیاری از وابستگی ها را در جامعه ی ما روابط فامیلی ایجاد می کنند. نمونه ای می آورم. ماهپاره¹ پیرزنی ست روستایی، چشم تنگ،

¹ نام ها تغییر کرده اند.

عبوس، کینه جو، متظاهر و دوبهم زن. هزاران صفت زشت دیگر را می توان به صفاتش افزود.

او را مثلاً می توان با مش جهان مقایسه کرد. از نظر تعلق طبقاتی فرق چندانی میانشان نیست، ولی اختلاف صفاتشان از زمین است ته به آسمان.

مش جهان زنی ست مهربان، با گذشت، پاکدل، با عزت نفس و روراست. اصلاً عادت ندارد پشت سر مردم بدگویی کند و حتی بقیه را از اینکار برحذر می دارد. اگرچه این اختلاف صفات از شرایط متفاوت رشدشان ناشی شده است و من به خوبی به آن آگاهم، لیکن نمی توانم همانگونه با ماهپاره رفتار کنم که با مش جهان.

از ماهپاره بدم می آید. اصلاً این یک چیز غیرارادی است. از هر کس هم که شبیه او باشد، ناخودآگاه بدم می آید. هر چه سعی می کنم این را از خود بزدایم، نمی توانم. رفتار ناشایست انسان ها چه تاثیر عمیقی برجای می گذارد.

خودم از این واکنش غیرارادی متعجبم.

خامی

خیلی از مسائل کم کم دارند برایم حل می شوند. احساس می کنم دوره ی طفولیت را در حال گذراندنم. خامی جوانی دارد آرام آرام جایش را به پختگی مردانه می دهد.

این را بخصوص از زمانی یافتم که درک کردم مسائل، مشکلات، خصوصیات افراد و روابطشان تنها و تنها در چارچوب مسائل اقتصادی و تعلق طبقاتی بیان کردنی نیست. تا مدت ها درک خشک و مکانیکی ام به اعمال مکانیکی و ادارم می کرد. به صرف اینکه فلانی رنجبر است، احترامی زیاد برایش قائل می شدم و دوستش می داشتم. عشقی خام. آنچنان در ذهنیت خودم فرو رفته بودم که بر صفات زشتش نیز صحنه می گذاشتم. بی فرهنگیش را توجیه می کردم

و به آن علاقمند می شدم. خرده بورژواها و آدمهای مرفه را فاقد هرگونه صفات مثبت می دیدم. حتی صفات مثبت پدر و مادرم را بدلیل رفاه و آسایش و موضع طبقاتیشان، پشت پرده ی ذهنم پنهان می کردم.

وقتی به گذشته می نگرم چقدر خنده ام می گیرد.

دست نایافتنی

مهربانی واژه‌ی بسیار عمیق و بی‌نهایت زیبایی ست. اما این نازنین و گرمی را در دل پروراندن، آب دادن، خس و خاشاک را از گلبرگ‌ها و ساقه‌های نورسیده‌اش زدودن، رشد دادن و آن را به ثمره‌ی خویش که دست نایافتنی ست، قرین ساختن، کاری بس دشوار، پرنشیب و فراز، پردغدغه و دردآلودست.

به معنی واقعی و به مفهوم عظیم کلمه مهربان بودن، برایم همچون دست یافتن به اقیانوسی ست که من هنوز اندر خم یک جویِ آنم. فشردن دست‌ها و قلب‌ها درهم، تبسم رفیقانه، برق حتی یک نگاه دوستانه، ریزش عرق جبین در کار مشترک ...

آری در روند کار مشترک، خدمتی اجتماعی، در ایثار و ازخودگذشتگی مشترک است که این نازنین و گرامی سرشت انسانی، تبلور می یابد.

آه از کینه، دشمنی، کدورت، پیشداوری، بدبینی. لعاب زنگ دار و کم جدار، و گاه پر جدارِ اینان را، گاه ضربه ی تلنگری، و گاه طوفان پتکی درهم خواهد کوبید. چه خوشایند می، که با تلنگری جدار زنگ آلود فروریزد و چشمه ی مهربانی سرازیر گردد.

گرداب

نگرانی، دلهره، خمودگی، بی‌قراری و وسواس گوشه‌هایی از سرشت و جوهر انسانی اند که گاه و بیگاه انسان را در بر گرفته و در خود غوطه‌ور می‌سازند.

انسان از چه نگران می‌شود، از چه دلهره به خود راه می‌دهد، چرا خموده می‌شود و وسواس‌تار و پود وجودش را در می‌نوردد؟ آنجا که آدمی در سنگلاخ وقایع و اتفاقات اسب‌راهوارش از رفتن باز می‌ایستد، آنجا که انسان به درستی پاسخگوی مقتضات زمان و مکان نباشد و در نتیجه در برابر رویدادها زه‌بزند و اشتباه‌فاحش یا غیرفاحش کند، افسار اسب‌نگرانی، دلهره، بی‌قراری و وسواس را از کف می‌دهد و تا قله‌ی افلاکِ غم، بی‌مهابا پیش می‌رود.

بر این گرایشِ سر به اوج فائق شدن، اراده ای پولادین و عزمی جزم می خواهد. صیقل روح پرتلاطمِ ملهم از خصائل فوق، در گذر از گرداب های هولناک و تجارب شخصی و اجتماعی، در گذر از بحران های عصبی و روحی، در عبور از پهنه ی کار پیگیر، مداوم و خستگی ناپذیر، و در فضایی آکنده از مهر و محبت، صفا و صمیمیت، عشق و ایمان است که حاصل می آید.

در گذر از این گرداب های مهیب، سلسله ی زنجیره وار سئوالات اند که در کنار هم و تا به ابد قطار می شوند:

- چرا اینکار را کردم.
- چرا همه ی شرایط را در نظر نگرفتم.
- این اشتباهات و بی دقتی ها به چه معنی است.
- آیا دیگران نیز در جریان کار خود با چنین معضلاتی دست و پنجه نرم کرده اند یا من تنها هستم.
- چه اشکال اساسی، درجه ی اول و مهمی در همه ی این جریانات حضور داشته است.
- آیا برخورد نسبتا جدید با دیگران که جلی من است، شیوه ی درستی است یا باید در آن تصحیح اساسی صورت گیرد.
- چرا با هم مهربان نباشیم و بجای تاکید بر وجوه افتراق، بر وجوه اتحاد نپردازیم.
- آیا نمی توان مهربانی را بر روابط مسلط ساخت.

فراغ بال

روح حقیقت جو و حقیقت گو باید مالمال از بی طرفی، واقع بینی، وجدان و انسانیت باشد. حقیقت گویی و حقیقت جویی، حتی اگر در کوتاه مدت خلاف مصالح فردی انسان باشد، بی شک در سیر طولانی زندگی با مصالح عالی‌ه ی وی دوشادوش است. میل به حقیقت گویی و حقیقت جویی، تمایل رو به فرازی ست که در انسان شادی و طراوت برمی انگیزد و فراغ بال ایجاد می کند. تمایل به حقیقت جویی و حقیقت گویی، گرایش به خودسازی در درون، و بهسازی در بیرون را تقویت می کند. برای آنچه که واقع شده است، هزاران دلیل بی اساس یافتن، نه پویایی و رشد، بل رخوت و سستی و درجانی را باعث می شود.

برای رشد این عنصر باید به آنچه واقع شده، آنچه به منصفه ی ظهور رسیده، روشن بینانه نظر افکند و به هیچ پيشداوری و هیچ حکم از پیش تعیین شده ای متوسل نگردید.

از میان کارهای بهروز آرمان

* در بستر تاریخ ایران

* داده ها و چشم اندازها

* بن بست های روبنایی در جامعه ی ایران

* جایگاه داد در فرهنگ ایرانی و جنبش های اجتماعی

* نشیب و فرازهای جامعه ایران در روند نوزایی

* خوزیان (در حال انتشار)

* راز چشم ها

* سه نسل

* میان دو نُّت

* از چه یا برای چه، از که یا برای که (در حال انتشار)

* A look at the History of Iranian Civilization

* Iran: The Effects of Social and Economic Changes

برای آشنایی بیشتر پیرامون کارهای نویسنده:

Internet : www.b-arman.com

E-Mail: BehrozArman@aol.com

